

روایت مادر شهیدان «خوش قلب طوسی» که به هوای نزدیک تربودن به پسرهایش، پرشی از زندگی اش را در جنگ زیسته است

مادر کریم و جواد

یک روز مانده به کربلای ۲ که یک گلوله بلاتکلیف، پهلوی جواد خوش قلب طوسی را شکافت، مادرش، زهرا موحدی، باروبندیل زندگی اش را جمع کرد و برد اهواز. قصه این است که پیکر جواد با آستین های بالازده، وسط میدان مین آن طرف خط، زیر باد و باران و آفتاب افتاده بود و حالا مادرش می خواست خودش را به منتهی الیه خاک های نزدیک تر به او برساند؛ پشت جبهه، آخرین نقطه ای که می تواند پای یک زن خانه دار به آن برسد. این می شود حکایت ۲۳ شهریور تا ۲۱ دی ۱۳۶۵ از زندگی زنی که وسط خاطره ها راه به راه دو تا پسر آخرش را «طفلی ها» صدا می زند؛ زنی که یک روز همه مردهای زندگی اش در خط مقدم بوده اند و هنوز بعد چهار دهه حرف های محکم آن روزهایش را با بغض تعریف می کند.



چطور خبر دادید؟

کریم که زنگ زد، کسی خانه نبود. وقتی آمدند، به پدرشان گفتم: «جواد به آرزوی دلش رسید.»

بی مقدمه گفتید؟

نه. نشست. یک چای ریختم. نشستم کنارش. گپ زدیم...

چطور خودتان را کنترل کردید؟

(بغض در لحن حاج خانم شروع می شود.) گریه ام را گذاشتم آخر شب. شب که بقیه خوابیدند، نشستم در دلد کردن با جواد که «خوش به حالت مادر. دست ما رو هم بگیر...»

شما که بعد این همه سال هنوز لابه لای کلمه هایتان بغض هست.

بله. برای اینکه طفلک خیلی مظلوم بود. برای مظلومی اش دلم می سوزد. ببینید، یک بچه ای هست که حق خودش را می گیرد، ولی یکی هی از حقش می بخشد. برای همین دلم می سوزد. یک بار خواب دیدم. اصل در خوابم نمی آمد. به مادرم گفته بودم: «شما که حرم که می رید، سفارشی از من به امام رضا (ع) بکنید که ببینم چرا جواد به خوابم نمی آید؟» بعد آمد به خوابم و گفت: «چرا این قدر از من می خواید پیام اینجا؟ من اصلا اینجا رو دوست ندارم (حاج خانم بغض می کند)، ولی حرف هاتون رو می شنوم. هرچی کادو بفرستید، برای ما می آرن. شما این قدر نخواستید من پیام اینجا.» در همان خواب گفتم: «باشه جواد جان. من که نمی خوام تو ناراحت باشی. اگه تو نخوای، من هم نمی خوام.» بیدار که شدم، خدا قوت قلبی به من داده بود. قبل ترها خیلی گریه می کردم؛ به ویژه در یازده ماهی که نبود.

پیکر جواد یازده ماه نیامد؟

بله. وقتی جواد شهید شد، ماند آن طرف خط. پیکرش نیامد. خبرش که رسید، حاج آقا می خواست برود منطقه. گفتم: «من هم می آم. من که تنها اینجا نمی مونم. شما همه تون جبهه اید.» گفتند: «اونجا جنگه.» گفتم: «هر چی هست. من هم یکی از آدم هایی که اونجان.»

مادری که دو پسرش را در جنگ از دست داده باشد، زندگی اش برای

همیشه گیر و درگیر جنگ است، ولی هر زنی خانه و زندگی اش را جمع نکرده است که برود لابه لای توپ و تانک و ترکش زندگی کند. چرا رفتید وسط جنگ؟ قصه از کجا شروع شد؟ رفتن ما از شهادت جوادمان شروع شد، ولی قصه از خیلی قبل تر.

از چه زمانی؟

من در نوزده سالگی چهار پسر داشتم؛ امیر و حمید و کریم و جواد. پشت سرهم. موقع انقلاب پسرهای بزرگ ترمان دبیرستانی و راهنمایی بودند. کریم و جواد هم چهارم و سوم دبستان. این بود تا شروع جنگ. به محض اینکه جنگ شد، حاج آقا از بین دوست و رفیق و بچه های کارخانه ها یک گروه چهارصد نفره جمع کرد و برد به جبهه. بعد کم کم نوبت جبهه رفتن پسرهای بزرگ شد. اولی رفت. دومی رفت. به سن جبهه رفتن کریم و جواد که رسید، بزرگ ها مستقر بودند آنجا. قصه اهواز رفتن خود من ولی از شهادت جواد شروع شد، از کربلای ۲.

خبر شهادت جواد چطور آمد؟

کریممان در اهواز بود. متوجه شده بود که داداشش شهید شده است. رفته بود طرف های همان منطقه، ولی نتوانسته بود کاری بکند. زنگ زد. اول از بقیه خانواده خبر گرفت. امیر آن موقع مشهد بود، ولی خانه نبود. گفت: «پس دوباره زنگ می زنم.» پرسیدم: «از جواد چه خبر؟ می بینی ش؟» دیدم حرف نمی زند. گفتم: «الو کریم. صدا نمی آد؟ الو...» دیدم داداشم گوشی را گرفت. داداشم هم منطقه بود آن موقع. گفت: «خوبیم. همه خوبیم.» گفتم: «احوال جواد چطوره؟» دوباره گوشی را داد به کریم. کریم با بغض گفت: «جواد شهید شده.» گفتم: «خب حالا چرا ناراحتی مادر؟ خوش به سعادتش. خوش به حالش. این مسیریه که باید همه بریم.» خودم او را آرام کردم. گفت: «جنازه جواد مونده، نیومده. می خوام برم بیمارم.» گفتم: «ببین مادر، اگه بری برادرت رو بیاری و توی این راه شهید بشی، شهید راه برادرتی. شما بمون و تکلیف خودت رو انجام بده. برای اون هم خدایی هست. شما نرو.» بعد هم خودم به بقیه خبر دادم.